

به نام او که خود برترین نویسنده است

داستان کوتاه

پالتوی یشمی

نویسنده:

غزاله یراقی

اون قدر نگاهش کردم که از باز کردن چشمم اشک روی گونه هام سرازیر شد. این دومین باری بود که احساس کردم دلم ،حتی برای یه لحظه هم که شده حس جدیدی رو تجربه می کنه. یه جور حس غریب شبیه آشفتگی یا شایدم...!

تو این سی سال جز همون یه بار، هیچ وقت این حسو نداشتم. حتی تموم اون هشت باری که به خواستگاری رفتم و جواب رد شنیدم. باید کاری می کردم؛ زمان در حال عبور بود...

همین طور ایستاده بود و به حوض نگاه می کرد. با خودم گفتم: چت شده احمد؟ اولین بار که نیست! پابذار رو قلبتو چشم بسته برون.

جلوتر رفتم، اما دوباره ایستادم. تا این که سرشو برگردوند و از همون فاصله ی چند متری زل زد تو چشمام و بهم خیره شد. ترسیدم. اون قدری که چند قدم عقب تر رفتم و سرم رو هم پایین انداختم...

شاهد مرکز... شاهد... شاهد صدامو می شنوی؟

نمی دونم باید می شنیدم یا نه. اما دوست داشتم برای یه بارم که شده خودمو بزنم به کزیت و جز سکوت مطلق هیچ چیز و نشنوم.

دوباره تکرار کرد :

شاهد مرکز... شاهد سوژه ی مورد نظر تحت محاصره است.

همه منتظر بودند، حتی کلاغ های روی شاخه. اما من هنوز همون جا ایستاده بودم و بهش زل می زدم. آخه این بار فرق می کرد. دله خب! سنگ یخ که نیست!

خواستم جلوتر برم که از جا بلند شد. خودش بود؛ رعنا با همون پالتوی یشمی.

دوباره صدای بی سیم، اما این بار تهدید...

هیچ چیز دست من نبود، حتی حضورم در اونجا.

از روبرو چهار نگاه و پشت سر هزار نگاه در حال پاییدن ما بود!

همه چیز روبه پایان بود، حتی تموم اون پنج سال خاطره‌ی باهم بودن تو کوچه‌ی آبی، محله‌ی بوستان.

کاش راهی بود برای گریز و جایی هم برای دردِ دل. تو تموم این پنج سال تنها به یه سوال فکر می کردم:

این که چرا؟!!

چرایی که امروز پاسخی شد بر همه‌ی لحظه‌های پر ابهام اون سال‌ها...!

خودش را تکوند و جلوتر اومد. تنها امیدم یه چیز بود و بس، این که کاش منو نشناخته باشه.

... رعنا پنجره... پنجره رو بست؟ هوا سرده. سرما می خوری.

یادش بخیر! هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک تر می شد : ... سلام.

خودش بود، با همون لحن؛ مونده بودم...

خواستم سلامشو هر چند تلخ عليك بگم که یهو اوضاع تغییر کرد.

در عرض یه چشم به هم زدن ده نفر آدم با لباس‌های نظامی جلوم سبز شدند دست‌های رعنا را دستبند

زدند و اونو از جلوی چشمام دور کردند!

... نگاه سنگینی داشت؛ تلخ و نفرت انگیز!

و يك بار ديگه همه چیز به پایان رسید؛ من موندم و خودم با یه عالم حرف نگفته و عشقی نهفته و

سلامی که رو لبم ماسیده بود.

كجای رضایی؟ حواست هست چیکار می کنی؟!

نه واقعا! نه حواسم بود و نه دلم. از همه چیز خسته بودم. از تشویش صدای بی سیم که لحظه ای ذهنم را تحت نمى داشت گرفته تا صدای غار غار کلاغ ها.

مگه با تو نیستم؟! گرم؟ نمی شنوی چی می گم؟!

نع! نمی شنوم. دیگه می خوام نشنوم. هیچ چیز حتی خودمو! شاید استعفا...

و يك بار ديگه همه چیز به انتها رسید؛ من موندم و من و من و من .

پایان

